

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من ميباد
همه سر به سر تن به کشتن دهيم
بدین بوم ویر زنده یک تن ميباد
از آن به که کشور به دشمن دهيم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary-Cultural

ادبی - فرهنگی

ناهید غزل - ویرجینیا

اول اگست 2013

گدیگی غرقه در خون

سراسیمه میدویدم، گوشه چادر سیاهم به نوک شانه ام چسبیده بود و باقی بدنالم میدوید. پاهایم با تیغ سنگریزه ها زخم بر میداشت، ولی باز میدویدم. آفتاب چون کوره سوزان فروخته بود و از تابش طاقتفرسایش، هزاران خوشه اشکم میشگفید، ولی من با شتاب در راهم روان بودم.

در زیر پاهایم چنان حرارت سوزنده احساس میکردم که گوئی خورشید پائینتر آمده است، تا بیشترم اذیت رساند. چشمانم را بر سنگفرش جاده میدوختم، هنوز داغ داغ بود و پاهایم برهنه من سرخ میشد؛ سرخ مثل شقایق، همرنگ لاله ها، همرنگ خون.

ناگهان کنج چادرم از نوک شانه غلتید و به زمین افتید. آنرا برداشتم و به طرف خود کشیدم. فکر کردم شاید به پارگیهای سنگ جاده چسبیده باشد، برای رهائیش تلاش کردم. چطور بدون آن میتوانستم مقابل جمعیت مردم گام بگذارم؟ با توان هرچه بیشتر چادرم را به سوی خود کشاندم. انگشتان نازکی باز شد، چادرم در هوا رها گردید و دست کوچکی روی زمین بیحرکت افتید. دست را برداشتم و به آستین سبز ش نگاه کردم... آه! این همان آستین پیراهنی بود که دیشب آنرا دوخته بودم؟ دیشب تا آخرین ستاره صبح، مشغول دوختن آن لباس سبز برای گدیگی بودم. پس کجاست او؟

دست را محکم گرفتم و پشت شیشه دکانی رفتم که بازیچه اطفال میفروخت. دقایقی ایستادم و با کنجکاوئی نظر انداختم. بدنالم نشانههای سرخ گامهای خون آلودم آمده بود. صاحب دکان سرش را از دروازه بیرون کرد و پرسید مادر چه میخواهی؟ مایوسانه گفتم سر و تنه

و پاها و فقط یک دست دیگر. صاحب دکان گفت برو مادر و قتم را تلف مکن ما گوشت نمیفروشیم.

به هوش شدم، یادم آمد گدیگی را که هم‌رنگ او لباس سبز پوشانده بودم بامداد امروز دم در اتاق دیده بودم. دیوانه وار دویدم باز لکه های سرخ و کتله های خشک شده از لابلای انگشتانم میریخت.... خود را میان آن جمعیت بدنبال باقیمانده های جسم رسانیدم. چیزی ندیدم. همه جا روی سنگهای جاده سرخ بود. موظفین کار میکردند مردی پرسید: مادر چه کار داری؟ گفتم بدنبال باقی مانده های بدن! دوباره پرسید، چه رنگ بود؟ گفتم این قسم و در همین لحظه دست کوچک را با آستین سبز از لای چادر سیاهم بیرون کردم. شخص موظف دست بریده را از من گرفت و به عقب موتر خاکروبه ای که خون چکان بود، پرتاب کرد و گفت: برو مادر برو ما برای این همه خُرد و ریزه وقت نداریم.

به راهی که آمده بودم، وحشتزده برگشتم و باز نشانه های سرخ قدمهایم با من بود. نفسزنان دم دروازه خانه رسیدم و در حالی که هنوز مردمک چشمانم در کاسه خون غرق بود، گدیگی را که دیشب لباس سبز پوشانده بودم به هر گوشه باغچه، پارچه پارچه یافتم. با فریاد پرسیدم به این معصوم بیگناه چرا آفت رسیده است؟

هنوز فریادم نیمه تمام بود، پسرک همسایه با لحن کودکانه ای صدا زد:

«من با دوستانم صحنه انتحاری ساختیم.»

دریغاً! که دورنمای سرنوشت کودکان کشورم در حریم قلبم شعله درد و افسوس آفرید.

(ناهید "غزل" غنی زاده - شهر ویرجینیا، 2012)